

سرزمین من باران می خواهد

نشمیل قربانی

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: قربانی، نشمیل
عنوان و نام پدیدآور	: سرزمین من باران می‌خواهد/نشمیل قربانی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۴۷۲ ص.
شابک	: 978-964-193-525-4
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

سرزمین من باران می‌خواهد

نشمیل قربانی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۱

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-525-4

۳ ❖ نشمیل قربانی

فتح کردی شقایق‌های دشت خیالم را و باز کردی دریچه‌های روشنایی را به
افق چشمانم. با من بگو از رایحه‌ی چشمانت وقتی نگاهم را معطر می‌کند، وقتی
قبله‌ی نفس‌هایم می‌شود... با من بگو از محرابی که چشمان تو رسم می‌کند و
مرا به خود می‌خواند.

باران شو!

ببار بر من

بر کویری تشنه

بر کوره‌راهی که در پیچ و تاب نگاهت گم شده

بر دلی که به یمن قدم‌هایت در هوای ملانک به پرواز درآمده...

تو را قسم به روشنای عشق

ببار!

من که مست از می جانم تنناهو یا هو

فارغ از کون و مکانم تنناهو یا هو

چشم مستش چو بدیدم دلم از دست برفت

عاشق چشم فلانم تنناهو یا هو

گاه در صومعه با اهل عبادت همدم

گاه در دیر مغانم تنناهو یا هو

من به تقدیرم و تقدیر هم از ذات من است

قادر هر دو جهانم تنناهو یا هو

تن به تن، ذره به ذره همه انوار من است

زان که خورشید نهانم تنناهو یا هو

۴ • سرزمین من باران می خواهد

فصل ۱

کش چادرم را پشت سر محکم کردم و بلند گفتم:

-مامان من دارم می‌رم، کاری ندارین؟

قامتش با کمی تأخیر میان چهارچوب آشپزخانه نمایان شد:

- نه مادر برو خدا به همراست. می‌خواهی صبر کنی تا یه جایی رو بابات

همراست بیاد؟

لبخندی به دل‌نگرانی‌های همیشگی‌اش زد:

-نه بذارین راحت صبحونه بخورن. مثل همیشه می‌رم سر خیابون اصلی

تا کسی سوار می‌شم.

سرش را به تأیید تکان داد:

-باشه مادر، پس وقتی رسیدی بهم پیام بده.

«باشه» ای گفتم و در را باز کردم. نگران بود مثل همیشه، مثل روزهایی که

خانه‌مان آن پایین‌ها بود و مسیرم دور، مثل این دو ماهی که خانه‌مان به این بالاها

آمده بود و باز هم مسیرم دور بود.

کتانی‌های ماشی‌رنگم را پا کردم و کیفم را از کنار در برداشتم. دوباره داخلش

را چک کردم و بعد راه افتادم. از در آپارتمان که خارج شدم نگاهم بی‌درنگ

سمت چند خانه جلوتر رفت، آنجا که درش مشکی بود با گل‌های نقره‌ای. دلم

آماده بود باز با دیدنش اختیار از کف بدهد و قفسه‌ی سینه‌ام آماج کوبش‌هایش

قرار گیرد. تندتند قدم برداشتم تا شاید یک امروز او را نبینم اما غافل از آنکه

دست تقدیر او را بر هر روز صبحم سنجاق کرده بود. مثل همیشه در به صورت

اتوماتیک باز و چند ثانیه بعد ماشین مشکی رنگش هویدا شد. نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به زیر دادم. ترجیح دادم نگاهش نکنم مبادا رنگ لباسش یا طرز نشستنش پشت لیفان مشکی، دلم را هوایی کند. قدم‌هایم را به تندتر شدن تشویق کردم و پی‌درپی به خود نهیب زدم مبادا اختیار نگاه از دستم برود.

نگاهم مسیر تا ابتدای کوچه را چون آرزوهای دور کنکاش می‌کرد اما سنگینی نگاهش چیزی نبود که بتوان بی‌خیالش شد. انگشتانم را چند بار مشت کرده و باز کردم تا بادکنک هیجانم بترکد و دست از سرم بردارد. اما چیزی جز نفس نفس زدن عایدم نشد. چقدر دلم سربه‌هوا شده بود که بر دیواره‌ی عقلم مشت می‌کوبید و دیدن او را تمنا می‌کرد.

ناخودآگاه اخم کردم و لبم را گاز گرفتم. تندتند به خود تشر زدم تا دست از بی‌جنبه‌بازی بردارد. صدای برهم خوردن در ماشینش باعث شد نفسی از سر آسودگی بکشم. حداقل دیگر نگاه خیره‌اش دنبالم نمی‌کرد. صدای چرخش چرخ‌های ماشینش هیجانم را آب کرد. چیزی تا رد شدنش و آسودگی خیال من نمانده بود. صدای چرخ‌ها کمی اوج گرفت و من سر به زیر منتظر بودم از کنارم رد شود، اما زهی خیال باطل! ماشینش را کنارم متوقف کرد و باعث شد با چشمانی که رنگ تعجب را به اطراف می‌پاشید، نگاهش کنم. پوزخندی نابجا روی لب‌هایش رژه می‌رفت.

با ژستی که یک دستش به فرمان و دست دیگر پایین بود، سرکج کرد:
-آل‌استارو با دمپا گشاد نمی‌پوشن خوش تیپ! چادرتو کنار نمی‌ذاری
حداقل خز و خیل نپوش.

ابروانم بالا رفت. نگاهش از لابه‌لای آن مژگان پر و تابدار مشکی به نگاهم تنه زد و پوزخندش عمیق‌تر شد. تا بیایم حلاجی کنم چه می‌گوید، شیشه را بالا

۷ ❖ نشمیل قربانی

داد و پا روی گاز گذاشت. قدم‌هایم به هیچ رسید و نفسم بر باد رفت. رفتنش را، دود آگروز ماشینش را، ناپدید شدنش در پیچ و خم خیابان را دیدم و کلماتش را در ذهنم دوره کردم.

کفش‌هایم؟ از کفش‌هایم گفت؟!!

نگاهم به زیر افتاد و روی کتانی‌هایم دود زد. دمپای شلوارم اجازه می‌داد فقط قسمتی از کفش‌هایم پیدا باشد. ناخودآگاه از ساق، شلوارم را بالا کشیدم. کتانی‌هایی که همین سه هفته پیش با حقوقم خریدم و تمام ذوق و شوقم را برایش خرج کردم.

تیپم را مسخره کرد؟ به آنی تمام حس خوبی که از کفش‌هایم داشتم پرکشید. به نظرش قابل تمسخر بودم. چادرم که هیچ، حتی لباس‌هایم در نظرش هیچ و پوچ بود! شلوار را رها کردم. نگاهم در کوچه چرخ خورد، کاش بازمی‌گشتم و لباسم را عوض می‌کردم اما فکر به کمد لباس‌هایم باعث شد بارقه‌ی امیدی که می‌رفت جان بگیرد به یک‌باره نیست و نابود شود.

فقط با دو جمله‌ی کوتاه توانست تمام احساسات نابم را لگدمال کند و مرا از داشته‌هایم ناامید! به چشمش نمی‌آمدم و این به چشم نیامدن باعث جراحی قلبم می‌شد، قلبی که از یک ماه پیش به اسارتش درآمده بود.

یک ماه پیش؟ نمی‌دانم شاید هم زودتر، مثلاً آن روزی که برای اولین بار او را از دور دیدم، یا شاید روزی که برای دیدن خانه‌آمدیم! اما خوب می‌دانم وقتی کاسه‌ی آش را در دستش گذاشتم نه فقط آن کاسه که قلبم را هم به نگاهش پیشکش کردم.

لب گزیدم از سرنوشتی که قادر به تغییرش نبودم. دیگر نمی‌توانستم به آن روز بازگردم و قلبم را پس بگیرم. گرچه تصمیمی هم برایش نداشتم. من قلبم را

باکمال میل باخته بودم و انگار از این باختن لذت هم می بردم. بدجور مدهوش چشم مستش شده بودم و اجازه داده بودم در خیال هایم قدم بردارد. کاش به چشمش می آمدم، کاش!

انگار چشمانش را به خواب قرض داده بود تا مرا نبیند. آهی از انتهای ترین قسمت قلبم که دچار لرزش از حرف هایش بود بیرون فرستادم. داشت دیر می شد و ایستادن هیچ کمکی نمی کرد. وقتی قرار نبود تیپ و لباسم عوض شود پس چاره ای جز رفتن نداشتم.

با اینکه حس بدم هنوز پابرجا بود راه افتادم. ابتدای کوچه را به سمت چپ و خیابان اصلی پیچیدم و با چادر لباس هایم را کامل استتار کردم. به محض رسیدن به خیابان اصلی بی معطلی تاکسی گرفتم و برخلاف همیشه که مسیری را پیاده طی می کردم ترجیح دادم زیاد در چشم نباشم.

حسی موذی در اطرافم جولان می داد و فکر می کردم همه ی دنیا چشم شده اند و نگاهم می کنند و حتماً در دلشان به کفش و شلووارم نیشخند می زنند. حس بدم باز دستانم را به کار گرفت و درون تاکسی هم چادرم را کامل زیر چانه گرفتم.

وقتی جلوی «سرای مهر» پیاده شدم نفس راحتی کشیدم و به سرعت داخل شدم. خبری از آقای رجبی نبود، من هم هیچ اصراری به دیدنش و سلام و صبح بخیر هر روز نداشتم.

سریع از حیاط بزرگ و پر دار و درخت گذشتم و وارد ساختمان شدم. مثل همیشه آن موقع صبح خلوت بود و سروصداها فقط از بخش آشپزخانه به گوش می رسید. برای تعویض لباس به اتاق پرسنل رفتم. خدا را شکر کسی نبود. با خیال راحت چادر و مانتویم را آویزان کردم و روپوش سفیدم را پوشیدم. کیفم را

نشمیل قربانی ♡ ۹

درون کمدم جا دادم و گوشی ام را داخل جیبم گذاشتم. مقنعه ام را صاف و سعی کردم با چند نفس عمیق به استقبال روز جدید و سالمندان مرکز بروم.

- دیر کردی دختر عمه!

صدای یسنا از پشت سرم باعث لرز خفیفی در دستانم شد. سریع چرخیدم و با لبخندی که حضورش کاملاً اجباری و نجسب بود سلام کردم:

-سلام. دیر شد دیگه!

چشمان ریزش را تنگ کرد و دست به سینه شد:

-اهل دیر کردن نبود!

شانه بالا دادم و چشمانم را از موشکافی نگاهش گرفتم:

-یه دفعه شد!

لبخندی یک طرفه روی لبهایش نشست:

-حیانا دیر نیومدی که جناب اهورا خانو نبینی؟

نگاهم به آنی روی چشمانش نشست و چقدر سعی کردم غمم به او نشر پیدا نکند. کاش اسمش را نمی آورد! حالم به اندازه‌ی کافی بد بود و آوردن اسم اهورا بدترش کرد. دوباره حس بد در سلول‌هایم رشد کرد و نگاهم را سمت کتانی‌هایم کشاند. لب‌هایم آویزان شد و حرف‌هایش در سرم تکرار! لبم را گاز گرفتم و سر بالا آوردم:

-تیپم خیلی بده یسنا؟

با همان حالت سرتاپایم را نگاهی اجمالی انداخت و سر به «نه» تکان داد. دلم می‌خواست با دقت بیشتری نگاه کند. با ناله گفتم:

-درست نگاه کن تو رو خدا! چطوری ام؟

ابرو بالا داد. بد بودن حالم را متوجه شد که نگاه متعجبش را با تردید از

نگاهم جدا کرد و با قدمی که به عقب گذاشت خریدارانه از بالا به پایین نگاهش را حرکت داد. سرکج کرد:

-والا مثل همیشه ای!

انگار یک سطل آب جوش روی سرم خالی شد! مثل همیشه بودم؟ یعنی هر روز همین طور در نگاه اهورا به هیچ حساب می شدم؟ دستم روی دهانم نشست، حالم بد بود، بدتر شد. پلک‌هایم بسته شد و نگاه پرتمسخر اهورا پشتش نقش بست. «وای» بی جان و آرامی پشت انگشتانم جان گرفت و به گوش یسنا رسید که پرسید:

-چته تو؟ مگه قراره تیبت چطوری باشه؟

پلک باز کردم و نفهمیدم چه موقع اشک‌ها درون چشمانم پا گرفتند. از پشت پرده‌ی متزلزل اشک‌ها نگاهش کردم و لبم را گاز گرفتم. دستم پایین آمد و روی دل پر از دردم نشست. به چشمش نیامدن برایم درد داشت، برای منی که برای اولین بار در عمرم دل باخته بودم. منی که دلم به یک نگاه رفته و اسیر کسی شده بود که گوشه چشمی هم به من نداشت. حق من این نبود، اینکه در عین دل‌باختگی درد بکشم!

اخم‌های یسنا بیشتر در هم گره خورد:

-نمی‌گی چی شده؟

دست خودم نبود که لب‌هایم لرزید:

-مسخره‌م کرد!

ابروهایش به یک‌باره بالا پرید:

کی؟!

بی حرف نگاهش کردم. انگار خودش فهمید که چشمانش درشت‌تر شد و

لب زد:

-هورا؟

سر به تأیید بالا پایین کردم و به اشک‌هایم چراغ سبز نشان دادم که چندتایی پشت سر هم ردیف شدند. «غلط کرده‌ای» گفت و ادامه داد:

-چی گفت بهت؟

سریع با نوک انگشتانم اشک‌ها را زدودم و لب‌های لرزانم را حرکت دادم:
-گفت چادر تو بر نمی‌داری حداقل آل‌استار با دمپا گشاد نپوش.

دوباره چشمانش گشاد شد:

-به اون چه؟!

شانه بالا دادم و به هر زحمتی بود جلوی ریزش بقیه‌ی اشک‌هایم را گرفتم.
چند نفس عمیق مهمان شش‌هایم کردم شاید قدمی به آرامش نزدیک شوم. سر کج کرد:

-هیچی بهش نگفتی؟

سر بالا انداختم و همین باعث شد سر به سمت دیگر بچرخاند و خیره به دیوار اخم کند:

-پسره رو می‌بینه کر و لال می‌شه!

سریع سر سمتم چرخاند و لحن جدی‌اش با عتاب درآمیخت:

-نباید می‌زدی تو دهنش؟ به اون چه ربطی داره تو چی می‌پوشی، چطوری

می‌پوشی! خدا اون زبونو برا چی به تو داده؟ داده فقط نماز و قران بخونی؟

مستأصل نگاهش کردم. بیشتر اخم کرد و دستی در هوا تکان داد:

-تو از منم بدتری. بدتر از منم سرت می‌آد.

نگاه به زیر انداختم. حرفی نداشتم، البته نه اینکه نتوانم چیزی بگویم فقط

۱۲ ❖ سرزمین من باران می خواهد

نمی خواستم حرف هایمان باعث شود خاطرش بیش از پیش مکدر شود. به اندازه‌ی کافی مسئله برای حرص خوردن داشت. به نیم‌رخش که مثلاً از سر قهر نصیب شده بود نگاهی انداختم و در دل زیبایی‌اش را تحسین کردم. سر چرخاند و با حرص توپید:

-این طور نگام نکن! تو خُل تر از منی. هر چی کوتاه بیای اون بیشتر می تازونه! حامدو نمی بینی هنوز آدم نشده؟

اخم کردم و دل‌نگران پرسیدم:

-امروزم دنبالت اومد؟

پشت چشمی نازک کرد و سر تکان داد:

-آره بابا! ول‌کن نیست. می ترسم به برنا یا سینا بگم دوباره دعواشون بشه.

خودش از من بدتر بود. مشککش را حتی به برادرهایش نمی‌گفت. سر کج

کردم و شماتت بارگفتم:

-تا کی می‌خوای همین طوری ادامه بدی؟ یه وقت یه کاری نکنه در دسر

بشه؟

سر بالا انداخت و مطمئن جوابم را داد:

-فعلاً از پشش برمی‌آم. ببینم داره پاشو از گلیمش درازتر می‌کنه به بابام

می‌گم.

ابرو بالا دادم:

-خب الان بگو. بهتر از اینه کار به جاهای باریک بکشه! الان که نسبتی

ندارین همه‌ش دنبالتنه!

سرش را به طرفین تکان داد:

-حالا یه کاریش می‌کنم. بیا بریم الان دنبالمون می‌گردن.

در کمد را قفل کردم و کلیدش را داخل جیبم انداختم.

- کارت زدی؟

روی گونه‌ام زدم:

- ای وای یادم رفت!

پوفی کرد و سر به تأسف تکان داد:

- یه تأخیر توپ خوردی. بدو تا دیرتر نشده!

دوباره در کمد را باز کردم و کارت‌م را از کیف بیرون آوردم. با قفل کردن

دوباره‌ی کمد جلوتر از او از اتاق خارج شدم و سمت راهروی اصلی رفتم. جلوی

دستگاه ایستادم و کارت زدم:

- صبح بخیر خانوما!

هر دو چرخیدیم و با دیدن دکتر شمس سر تکان دادیم و صبح بخیر گفتیم. با

آن صورت بشاش و لبخندی که مثل همیشه کنج لبانش جا خوش کرده بود جلو

آمد:

- دیر کردین!

یسنا مرا نشان داد:

- یادشون رفته بود کارت بزنین.

ابروهای سهیل شمس بالا پرید و لبخندش وسیع شد:

- پس امروز یه جلسه با خانوم نجفی دارین!

به مزاحش لبخند کمرنگی زدم و نگاهم را جایی بین چشمانش و اطراف

رفت و آمد دادم:

- فکر کنم دیگه ایشونم عادت کردن به این کار من.

ابرو بالا پایین کرد:

-اینم حرفیه! راستی، امروز قراره مددجوی جدید بیارن. دیروز اقوامشون
او مدن و حرف زدن.

یسنا کج خندی زد:

-نگین که از پریروز اینجایی!

دوباره خندید و شانه بالا داد:

-دکتر شریف نتونستن دیروز بیان، دیگه من جاشون شیفت موندم.

یسنا سرش را به تأسف تکان داد:

-این شیفتای پشت سر هم نابودکننده ست.

دکتر شمس خندید و حین چرخیدن و رفتن گفت:

کمتر غر بزنین خانوم صادقی. بیاین بریم قسمت غذاخوری چایی بخوریم.

یسنا پوفی کرد و با تکان سر پاسخش را داد:

-شما برین ما هم می آیم.

دکتر شمس که رفت، با کمی مکث بازویم را گرفت و وادارم کرد همراهش

آرام قدم بردارم:

-من که حالم از شیفت وایسادن به هم می خوره.

سر چرخاندم و اخمم را سمتش نشانه رفتم:

-پس چرا پرستاری خوندی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی روانه ام کرد:

-به همون دلیل که تو خوندی!

ابرو بالا دادم و حق به جانب گفتم:

-من کار بیمارستانی رو دوست داشتم که این رشته رو انتخاب کردم.

نگاه از بالا به پایینی به من انداخت:

-چقدرم تو بیمارستان کار می‌کنی!

سر به تأسف تکان دادم:

-مگه اینجا چه شه؟ همون کارو داریم اینجا انجام می‌دیم یسنا. این بنده‌های

خدا که اذیتی ندارن.

پشت چشمی نازک کرد:

-والا از بس با پیر پاتالا گشتیم خودمونم داریم مثل اونا می‌شیم.

بازویم را آرام از دستش بیرون کشیدم و ایستادم:

-کجا شبیه اونا شدیم؟

او هم ایستاد و دستش را طوری حرکت داد که سرتاپایم را نشانه رفت:

-نمی‌بینی خودتو؟ نه حال و حوصله داری نه تحمل دو کلام حرف، جوابم

که بلد نیستی بدی.

اخطارگونه گفتم:

-باز من یه چیزی برات تعریف کردم تو دست گرفتی برام؟

دست‌هایش را در هم گره کرد و ابرو بالا داد:

-دروغ می‌گم مگه؟

دستم را در هوا تکان دادم و راه افتادم:

-مسئله‌ی من فرق داره!

-چه فرقی؟

از کنارش رد شدم:

-من که باهاتش دعوا ندارم!

دنبالم آمد و هم‌قدم شد:

- بله دعوا نداری، عاشقشی، یه کاسه آس بردی در خونه‌شون یهو دلتم

دادی! من واقعاً موندم عاشق چی این پسره شدی؟ چشم و ابروش قشنگه قبول،
خوش تیپه قبول، پولم داره قبول، دیگه چی؟

سر سمتش چرخاندم:

-براولش دلایل خوبیه!

سرش را تندتند تکان داد:

-آره آره منم با همین دلایل به حامد بله دادم. تازه تو محلشون همه ازش
تعریف می کردن، مطمئن باش کل محل شمام از اهورا تعریف می کنن ولی
آخرش چی؟

برگشت سمتم و چشمانش را ریز کرد:

-اصلاً یه بار با خودت فکر کردی چی شد که من بعد چهار ماه عقد تقاضای
طلاق دادم؟ فکر کردی چی به روزم آورد که نتونستم تحمل کنم؟ مگه ظاهر و
تیپ و پول خوشبختی می آره؟ اگه این طور بود که من باید خوشبخت ترین دختر
دنیا می شدم نه اینکه قبل از عروسی مهر طلاق بخوره تو شناسنامه م.

حرف هایش را کمی قبول داشتم. حامد هم از تیپ و چهره و پول کم نداشت
اما اینکه بخوام او را با اهورا مقایسه کنم اصلاً برایم قابل قبول نبود. ایستادم و
باعث شدم او هم بایستد. نگاهش کردم:

-من چیزی از اهورا ندیدم که بخواد نظرمو برگردونه.

نگاهش رنگ تمسخر گرفت:

-آره احتمالاً اونیه که مسخره شد من بودم نه تو!

رو ترش کردم:

-باز برام دست گرفتی؟

شانه بالا داد:

نشیمیل قربانی ❖ ۱۷

-وقتی به خودش اجازه داده مسخره‌ت کنه پس کارای دیگه‌ای هم ازش برمی‌آد. پول و قیافه و تیپ و این چیزا مهم هست ولی مهم‌ترینیه که طرفت آدم باشه، اخلاق داشته باشه، درکت کنه.

با دست روی شانه‌ام ضربه زد:

-ولی انگار عاشقی چشم و گوش تو رو بسته. منم هر چی بگم گوش نمی‌کنی! مگه این مدت گوش کردی که حالا بکنی؟ می‌ترسم تو هم مثل من سرت به سنگ بخوره دخترعمه!

- خانوم پارسا؟

با شنیدن اسمم سریع به عقب برگشتم و خانم نوری را دیدم، وزیر دست راست مدیریت. سلام کردم و جواب گرفتم. با دست به انتهای راهرو اشاره کرد:
-خانوم نجفی باهات کار دارن.

نفس عمیقی به شش‌هایم فرستادم و خودم را برای یک توبیخ اساسی حاضر کردم. سر تکان دادم و باگفتن «الان می‌آم» رو به یسنا کردم:
-ما تو اون محل هنوز در مورد پوشش‌مون مشکل داریم. طوری نگاهمون می‌کنن انگار از پشت کوه اومدیم.

لبش را انحنا داد:

-واقعاً نمی‌دونم مامان و بابات رو چه حسابی از اون طرف شهر اومدن این طرف شهر خونه گرفتن.

اخم کردم:

-قرار نبود که تا آخر عمر اون طرف بمونیم! بعدم، مگه این طرف اون طرف

داره؟

سر تکان داد:

-منم نمی گم چرا خونه عوض کردین. می گم این طرف او مدن با توجه به
آدماش ریسک بود. الانم تو می خوای به چشم اهورا بیای باید تکلیفتو با خودت
روشن کنی. اون خیلی واضح نشون داده از چادرت خوشش نمی آد. پس یا به
خاطرش چادرتو بذار کنار یا به خاطر چادرت اهورا رو!
شانه بالا داد:

-هوم؟ فکر خوبی نیست؟ بعید می دونم این قدر دلت بند چادرت باشه که
نتونی ازش دل بکنی!

مردد نگاهش کردم. کاش چنین حرفی نمی زد! من به اندازه ی کافی میان کفش
و شلواری که ریشخند شده بود گیر افتاده بودم، دیگر نیاز نبود گره های برداشتن
چادر را میان افکارم محکم کند.

میان جمله های شنیده دست و پا می زدم و تمرکزی برای جمع کردن منطقم
نداشتم. یک من مصر در گوشه ای از دلم نجوا می کرد دلش توجه اهورا را
می خواهد و یک من دیگر میان پیچ و خم های مغزم نهیب می زد برای حرف و
فکر یک آدم نباید خودت را عوض کنی! سعی می کردم به خودم امید بدهم اهورا
فقط خواسته حرفی زده شود اما کسی درونم می خندید و پرتمسخر ادا می کرد که
جمع اهورا و چادر جمع اضداد است، مگر نمی بینی هر بار نگاهش روی
چادرت طرح یک طعنه می کشد؟

آن چشمان کشیده و مژه های پر، زیر چتری از ابروان اندک کمانی که با دست
هنرمند خدا خیلی ریز و کمرنگ به هم پیوند خورده بودند، آن صورت کشیده و
موهای پرپشتی که بیشتر مواقع به سمت بالا شانه می شد، آن بینی قلمی و
لب هایی اندک برآمده انگار قصد دیگری غیر از دلبری و تمسخر نداشتند.

من با صاحب آنها چه باید می کردم؟ معمار هستی او را به بهترین وجه

دلنشین آفریده و قصد داشت مرا به چالشی سخت دعوت کند. من چه می‌کردم با این دلی که به یک نگاه پرنفوذ و ژرف باخته بود؟

نفس عمیقی را مهمان ریه‌هایم کردم، حذف چادر هم برایم یک جوهرایی از محالات محسوب می‌شد. نمی‌توانستم از خیر برق تحسین نگاه پدرم بگذرم و افتخاری را که از وجودم ابراز می‌کرد نادیده بگیرم. پدر مهربان و صاف و صادق با آن چین‌های بر جبین نشسته از نامهری روزگار و دستانی که برای آرامش ما صبح را به شب می‌دوخت. این روزها شاید فقط برای خوشایند او به چادر سر کردنم ادامه می‌دادم و هیچ وابستگی‌ای به آن نداشتم.

سرکج کردم و به چشمان تنگ شده‌ی یسنا خیره شدم. انگار سعی داشت با موشکافی به افکارم پی ببرد. پلک زدم و سر تکان دادم:
-نمی‌دونم.

ظاهراً او هم فهمید دلم میان این نامتوازن‌ها سرگردان شده که ابروهایش بالا رفت:

-خودتو لوس نکن پرستش!

نه! نمی‌توانستم میان «من»‌های درونم توازنی ایجاد کنم وقتی هر دو مثل موریانه درونم را می‌جویدند. اخم کرده شانه بالا دادم:

-باید فکر کنم.

او هم اخم کرد:

-قبل از فکر بیا برو تیپتو درست کن. یا رومی روم یا زنگی زنگ!

ابرو بالا دادم:

-تیپمو چی کار کنم؟

عاقلاً اندر سفیه نگاهم کرد:

-چند تا لباس تو چشم نیاز داری!

-مانتو شلوار و کفشامو دو ماهه خریدم!

از بالا به پایین نگاهم کرد:

-خسیس نباش! حقوق این ماهتو درست خرج کن دخترعمه.

دللی برای خرید مجدد نمی دیدم به خصوص که می ترسیدم پدرم آخر ماه پول اجاره را کم بیاورد. می خواستم حالا که کنار ستایش به این تغییر محل زندگی اصرار کردم باری از دوشش بردارم نه اینکه بگذارم میان چرخهای خرج خانه له شود. اما یسنا این چیزها را متوجه نبود، مگر دایی می گذاشت در دل تک دخترش آب تکان بخورد؟!!

الکی سرم را به تأیید نصفه نیمه ای تکان دادم. ضربه ای به شانم زد:

-حالا برو ببین نجفی چی کارت داره، بعدم بیا سالن چایی بخور. فردا

می ریم خرید ببینیم دیگه درد این اهوراخان چیه!

قدمی به عقب برداشتم و بدون گفتن حرفی چرخیدم. حین رفتن به سمت اتاق خانم نجفی فکر کردم چطور می توانم او را بی خیال خرید کنم. نمی دانستم زودتر از آنچه فکرش را بکنم درگیر خریدی بیش از حد تصورم می شوم.

اتاق را بار دیگر چک کردم و دست در جیب به روی خانم شریف لبخندی

زدم:

-همه چی برا ورود هم اتاقی جدیدتون آماده ست.

نگاهش را از من گرفت و به حیاطی دوخت که از پشت پنجره کاملاً سوت و کور به نظر می آمد. لب های به طور معمول خاموشش باز هم حوصله ی شکستن سکوت های کش دارش را نداشت. به این حالش حق می دادم. آدم پسر و دختر

نشئیل قربانی ۲۱

داشته باشد اما ماه تا ماه خبری نگیرند، مگر چیزی به غیر از سکوت مرهمش می شود؟

نفسم را آرام بیرون دادم و نگاهم به خانم چهری افتاد. سر به تأسف تکان داد و سطل و تی اش را برداشت. همراه هم از اتاق خارج شدیم. زیر لب گفت:

-ای خدا شکرت. آدم اولاد داشته باشه و این همه تنها؟

نگاهم را توی راهرو حرکت دادم. ناراحتی برای تنهایی مددجویان چنین مرکزهایی فقط تلف کردن وقت بود و تنها تر شدن آنها. هیچ کدام به دلسوزی نیاز نداشتند، آنها فقط کورسوی امیدی می خواستند تا این روزشمار معکوس زندگی شان را با رنگ و بوی بهتری به پایان ببرند.

از پیچ راهرو خانم نوری با قدمهایی تند و شتابزده نمایان شد. با دیدنم اخمی کرد:

-کجایی شما؟ او مدن!

سریع سر تکان دادم:

-او مدم.

و به قدمهایم سرعت بخشیدم. از درکه خارج شدم کنار خانم نجفی ایستادم. از گوشه ی چشم نیم نگاه می ستمم انداخت و با لحنی جدی و خشک زیر لب غرید:

-کجا بودین؟

لبخندی زدم به ماشینهایی که کنار پله های ورودی توقف کردند و زیر لب

پاسخ دادم:

-اتاقو چک کردم.

تکان محسوسی به سرش داد و باز زیر لب حرف زد:

- حواستون باشه درست و دوستانه برخورد کنین.

«چشم»ی گفتم و نگاهم را به زنی سن و سال دار دوختم که با نهایت عزت و احترام میان افراد خانواده اش از ماشین پیاده شد. چهره اش با تمام چروک ها خیر از جوانی زیبایش می داد و لبخندی که بر لبانش بود با حضورش در خانه ی سالمندان سرای مهر همخوانی نداشت. لبخندم را حفظ کردم و همپای خانم نجفی خیرمقدم گفتم. عصایش را تکیه گاه تنش کرد و با لبخند راهش را به سمتمان کج کرد.

تعداد همراهانش زیاد بود و چنین چیزی برای اولین بار اتفاق می افتاد. هیچ کدام از مددجویانمان وقتی به مرکز آورده شدند بیش از یک یا دو همراه نداشتند. جلو رفتیم و خانم نجفی بدون فوت وقت، دستش را سمتم نشانه رفت:

- خانوم پارسا پرستار اختصاصی شما خانوم ملک!

خانم ملک نگاهش را سمتم کشاند و لبخندش را عریض تر کرد. جلوتر رفتم و دستم را سمتش گرفتم:

- اجازه می دین کمکتون کنم؟

با همان لبخند سرش را به معنای تأیید تکان داد و دستش را در دستم گذاشت. خانم نجفی لبخندی از سر رضایت زد و سر به سمت ساختمان تکان داد:

- اتاقشونو نشونشون بده.

و سمت همراهانش چرخید:

- به خواسته ی شما یکی از بهترین اتاق ها رو براشون در نظر گرفتیم.

زنی با روسری آبی که دقیقاً پشت سر خانم ملک بود با لحنی جدی گفت:

- امیدوارم همین‌طور باشه.

خانم نجفی ابرو بالا داد و با لحنی که به خوبی ناراحتی‌اش را نشان می‌داد، گفت:

- مطمئن باشین ما بهترین امکانات رو برای مددجوها مون آماده کردیم. همراه خانم ملک وارد راهرو شدم و بقیه‌ی حرف‌هایشان را نشنیدم. به سمت راهروی اتاق‌ها اشاره کردم:

- از این طرف باید بریم.

نگاه براقش را به چشمانم دوخت:

-خیلی دوره؟

لبخندی زدم:

-نه. یه کم جلوتر بریم می‌رسیم. اتاق دوم رو براتون آماده کردیم.

سر به تأیید تکان داد و همراهم آرام و باطمأنینه قدم برداشت. با حس اینکه کسی کنارم قرار گرفته سر چرخاندم. پسر جوانی با کت پاییزه‌ی شیرین‌رنگ و عینکی بر چشم، هم‌پایم می‌آمد. نگاهش به روبه‌رو و اخمی عمیق بر چهره نشانده بود. حین پیاده شدن از یکی از ماشین‌ها او را دیده بودم. از همراهان خانم ملک بود. نگاهم را از او گرفتم و با رسیدن به اتاق‌ها در دوم را نشان دادم:

-اون اتاق.

وارد که شدیم خانم چهری سریع به کمک آمد. رویه‌ی سورمه‌ای تخت را کنار زد و کمک کرد تا خانم ملک رویش بنشیند. سریع از پارچ کنار تخت لیوانی آب ریخت و دستش داد. خانم ملک با لبخندی که انگار قرار نبود از لب‌هایش کنار برود تشکر کرد و کمی نوشید. کنار ایستادم تا اگر نیاز بود کمک کنم. پسر جوان لیوان را از دستش گرفت و روی میز گذاشت. خم شد دست روی تخت

گذاشت و مستقیم به چشمان خانم ملک خیره شد.

- تو رو خدا بلند شین بریم زن عمو! اینجا جای شما نیست. بریم خونگی من. تو اون خونه جا برای هر جفتمون هست، این قدری که بدونین مزاحم زندگی من نیستین.

خانم ملک با همان لبخند اخمی کرد:

- تو به من پیرزن چی کار داری آخه؟ تو آگه ازدواج کرده بودی الان بچه ت همسن من بود. تنها بمون بلکه دست خودتو بند یه دختر بکنی!

سر به تأسف تکان داد:

- زن عمو من زنم بگیرم باز جای شما روی سرمه. من قول می دم ازدواج کنم،

فقط شما همین الان با من برگردین!

خانم ملک سر بالا انداخت:

- نه مادر از این قولا زیاد دادی. بعدم من اینجا راحت ترم.

با آمدن بقیه ی همراهان، پسر عقب کشید و ناراضی به در و دیوار اتاق چشم

دوخت. دختری بچه به بغل کنار تخت ایستاد و التماس کرد:

- عمه کوتاه بیاین خواهشاً. من چطوری بدون شما برم خونه؟

خانم ملک باز اخم کرد:

- عمه دورت بگرده! بیا برو اون بچه رو این قدر اذیت نکن. خوابش می آد.

دختر سر بچه را روی شانهاش گذاشت و تکانش داد:

- تو بغلم می خوابه. اگر نیاین من همین جا می مونم.

خانم ملک رو به سمت همان زن روسری آبی کرد:

- مادر بیا دخترتو ببر خونه. هم شوهرشو از کار و زندگی انداخته هم این بچه

رو زابه راه کرده.

زن، چمدانی که همراهش آورده بود داخل کمدمی گذاشت که خانم چهری
درش را باز کرده بود و جواب داد:
- به من باشه خودمم اینجا می مونم.
سر خانم ملک کج شد:
- پدرآمرزیده‌ها بذارین راحت باشم.
- تو یه چیزی بگو شهاب!
پسر جوان با همان اخم به دختر نگاه کرد:
- والا من هرچی می‌گم زن عمویه جواب دیگه می‌ده.
خانم ملک خودش را روی تخت کمی بالا کشید:
- مادر، من اینجا راحتتم. چهارتا همسن و سال خودم اینجا باهاشون
هم‌کلام می‌شم. شما برین به زندگی تون برسین.
زن دیگری کنار تخت ایستاد:
- زن‌دایی به خدا دل هیچ‌کدوممون رضا نیست اینجا بمونین.
خانم ملک سر تکان داد:
- لاله‌الاله! من می‌گم نره شماها می‌گین بدوش. والا بلا من اینجا برام بهتره.
از شماها خسته شدم. جوونین نمی‌تونین همزبون من پیرزن باشین. بذارین با
همسنای خودم خوش باشم.
پسر جوان دست به کمر شد:
- شما که راست می‌گین!
خانم ملک لبخندی زد:
- پدرصلواتی! خوبه خودم بزرگت کردم و این‌طوری بهم متلک می‌ندازی.
همان زمان دو مرد که یکی جوان‌تر بود وارد اتاق شدند. خانم ملک سریع رو

به آن دو گردن راست کرد:

-رضا عمه بیا زنت و دخترتو بردار ببر بلکه بقیه هم بیان.

مرد جلوتر رفت و لبه‌های کتتش را کنار زد و دست به کمر شد:

-حریف شما نمی‌شیم، نه؟

خانم ملک تیز نگاهش کرد:

-تو دیگه شروع نکن! وگرنه شیرمو حلالیت نمی‌کنم.

مرد اخمی کمرنگ کرد:

-بذار متون اینجا شیرتونو حلالم می‌کنین؟ خدا رو خوش می‌آد کسی رو که

حق مادری به گردن خودم، زنم، بچه‌هام حتی نوه‌م داره، بذارمش اینجا؟

ابروهای خانم ملک بالا رفت:

-مادر من خودم می‌خوام اینجا بمونم. به خدا از همه‌تونم راضی‌ام. حقمو،

شیرمو بهتون بخشیدم.

چشمان پرچروکش زیر پرده‌ای از اشک به یغما رفت:

-به خدا رضای خودمم زنده بود بیشتر از شما حق مادریمو به جانمی‌آورد.

برین مادر! برین به زندگی تون برسین. به خدا من اینجا راحتم.

سر همه به زیر افتاد. فقط یک جفت چشم از پشت عینک به من خیره شد و

انگار قصد داشت اتمام حجت کند. نگاهش پر از خط و نشانی بود که اخطار

می‌داد وظیفه‌ام را به نحو احسن به جا بیاورم.

روی تخت نشستم. یسنا خواب بود، برای همین بی سروصدا بلند شدم.

هنوز در اتاق را باز نکرده بودم که صدایش باعث شد از جا بپریم:

-یه لیوان آب بیار برام.

نشمیل قربانی ♡ ۲۷

سر چرخاندم و نگاهش کردم. دست روی پیشانی گذاشته و چشمانش بسته بود. سر به تأسف برایش تکان دادم و با نگاهی به ساعت روی میزم گفتم:

-یازده شده، نمی‌خوای بلند شی؟

بدون باز کردن چشمانش جواب داد:

-نیست تو سه ساعته بیداری که به من می‌گی بلند شو؟ خوبه خودتم الان

بیدار شدی!

به صدای دورگه از خوابش خندیدم:

-بخواب هنوز تا شب راه زیاده!

از اتاق بیرون آمدم و برای پیدا کردن مامان سرک کشیدم. نبود! نه توی آشپزخانه و نه اتاق‌ها. داخل سالن پذیرایی کنار میز ایستادم و به دفترهای حساب و کتاب بابا چشم دوختم. معلوم بود دیشب باز هم سرگرم بوده. جمع و تفریق‌هایش را نگاه کردم و عددی که دورش خط کشیده بود. هفته‌ی دیگر موعد اجاره‌ی خانه بود و قطعاً آن عدد مقداری کم داشت. چشمم روی اعداد دودو زد، باز کم آورده بود. لبم زیر هجوم دندان‌هایم له شد. «لعنت»ی به خودم فرستادم. کاش برای عوض کردن خانه هم‌پای ستایش نشده بودم.

با باز شدن در خانه به یک‌باره چرخیدم. نمی‌خواستم حین دید زدن دفترها دیده شوم. حس می‌کردم غرور بابا لابه‌لای آن ارقام بیتوته کرده و سرک کشیدن من می‌تواند آن را جریحه‌دار کند. مامان وارد شد و با دیدنم چشم‌گشاد کرد:

-بیدار شدی مادر؟

سر تکان دادم:

-سلام، بله. یازده‌ست.

نگاهی به ساعت دیواری انداخت:

کی یازده شد؟ برنجم دیر شد.

قدمی به جلو برداشتم:

-الان می دارم. کجا بودین؟

نگاهش روی صورتم نشست و انگار متوجه سؤال نشد که گنگ نگاهم کرد.

ابروهایم کمی به هم نزدیک شد:

-خوبین مامان؟!!

سریع به خودش آمد:

-هان؟ آره مادر خوبم.

دوباره و با تردید گفتم:

-پرسیدم کجا بودین؟

چادر را از سرش برداشت و روی چوب رختی آویزان کرد:

-رفتم همسایه ها رو دعوت کنم برا سفره.

اخم کمرنگم بی رنگ شد:

-همه رو دعوت کردین؟

و خدا شاهد بود فقط برای آنکه بدانم مادر و خواهر اهورا هم می آیند

پرسیدم. سر بالا داد:

-نه مادر.

روی راحتی ها نشست.

-تو رفتی برا من آب بیاری؟

نگاهم سمت یسنایی رفت که به چهارچوب در اتاقم تکیه داده بود. نگاهی به

مامان انداخت که داشت با انگشت هایش بازی می کرد:

-سلام عمه. بیرون بودین؟

مامان با لبخندی که حس کردم به زور روی لب‌هایش نشاند، نگاه سمتش

چرخش داد:

-سلام عمه! ساعت خواب! آره کار داشتم.

یسنا سر بالا و پایین کرد:

-دخترتون مثلاً اومد برا من آب بیاره!

مامان بی توجه به حرفش گفت:

-به بابات گفتمی اینجایی؟

سر تکان داد و سمت آشپزخانه راه افتاد:

-بله همون صبح بهش پیام دادم.

مامان فقط سر تکان داد و دوباره مشغول بازی با انگشتانش شد. به خوبی

معلوم بود چیزی سر جای خودش نیست که این طور رفتار می‌کند. اخم کردم:

-مامان چیزی شده؟

سر بالا آورد و نگاهم کرد:

-نه مادر.

نگاهم را بین دستان و چشمانش گردش دادم:

-تو فکرین!

یسنا جلوی در آشپزخانه ایستاد و سمت مامان چرخید. موشکافانه نگاهش

کرد و بعد به من چشم دوخت. با تکان سر سؤال کرد «چی شده» که با شانه بالا

دادن از بی خبری‌ام گفتم. نگاه مامان بینمان حرکت کرد:

-رفتم پایین خانوم صدری رو دعوت کنم.

_برا چی؟

رو به یسنا که وسط حرفش پریده بود چشم‌غره رفتم:

۳۰ ❖ سرزمین من باران می خواهد

- برا سفره.

ابرو بالا داد و «آهان» ی گفت:

-خب!

نگاه مامان باز میانمان چرخید. کمی مکث کرد، انگار می خواست حرف هایش را مزه مزه کند. سر کج کرد:

-گفت تو رو خدا اینجا سفره نندازین. هم خیلی رفت و آمد می شه هم اینکه خانوم می خواد دعا بخونه شوهر من نمی تونه بیرون از خونه بمونه!

نفس عمیقی کشید:

-گفت دفعه ی قبلم شوهرم چند ساعت تو خیابونا چرخیده تا مراسم شما تموم شه و بتونه بیاد خونه.

دست روی پاهایش کشید:

-خانوم رحیمی هم می گه وقت دعا خوندن مرد تو ساختمون نباشه صدامو بشنوه. نمی دونم والا! نمی شه به مردمم گفت تو خیابون بمونن که!

چشم گشاد کردم:

-نمی خواین سفره بندازین؟!!

نگاهم کرد و سرش را به نشانه ی ندانستن تکانی داد:

-نمی شه که نندازم. این سفره نذر همین خونه ست، باید بندازم ولی اینجا نمی شه!

یسنا اخم کرده دست به سینه شد:

-وا عمه! چهاردیواری اختیاری! مگه برا سفره انداختن باید از اونا اجازه

بگیرین؟

مامان نفس عمیقی کشید:

-همسایه ن مادر! راضی نباشن نمی شه انداخت.

- مگه خودشون مهمونی نمی گیرن؟ خوبه شمام بگین نباید مهمون بیاد

خونه شون؟ خیلی رو دارن به خدا!

مامان نیم نگاهی سمتش انداخت و به علامت ندانستن دست هایش را بلند

کرد و دوباره روی پاهایش گذاشت:

-چی کارکنم؟ کجا سفره رو بندازم؟

چشم تنگ کرده نگاهش کردم. از چیزی که حس می کردم در ذهنش در حال

جولان است، لرزیدم. سریع و بی مقدمه گفتم:

-خونه ی ستایش نه!

نگاهم کرد، بدون هیچ عکس العملی! انگار منتظر بود حرفم را ادامه دهم اما

من سکوت کردم. حرفم را گفته بودم، هر چند کوتاه! می دانستم ذهنش به اولین

جایی که سر می زند خانه ی دخترش است. حق هم داشت، مگر یک مادر غیر از

بچه هایش چه دلخوشی ای دارد؟ اما ستایش فرق داشت، پیش بینی

عکس العملش خیلی راحت بود و من نمی خواستم روی مادرم زمین بیفتد.

مامان نگاه مستأصلش را میان چشمانم گردش داد. قطعاً خودش هم

می دانست به احتمال زیاد با چه جوابی روبه رو می شود اما چون راه به جایی

نداشت فقط روی همین گزینه ایست کرده بود. یسنا به چهارچوب آشپزخانه

تکیه داد:

-اتفاقاً خونه ی ستایش خوبه!

یک لنگه ابرو بالا دادم و موشکافانه گفتم:

- اونجا نمی شه!

- چرا؟

سر به تأسف تکان دادم:

-امکان نداره ستایش قبول کنه. همین جوری ام غر می زنه چرا نذری می پزین، چرا سفره می ندازین، وای به حال اینکه بگیم تو خونهش بندازیم. او هم یک لنگه ابرو بالا داد:
-نمی میره کمک کنه که! مگه مامانت فقط زحمت تو و محمدو کشیده که خودشو این قدر جدا کرده؟

شانه ای بالا دادم که مامان با حرفش ریشه ی بحثی را که می رفت پا بگیرد، کامل خشکاند:

-نه مادر اونجا نمی شه! اون دوست نداره خونواده ی شوهرش از این برنامه ها باخبر بشن، اصلاً بهش چیزی نمی گم.
با ناراحتی گردن کج کرد و خدا می داند چقدر درمانده بود که سیبک گلویش چندباری بالا پایین شد:
-خونه ی محمدم...

با نگاهی به من و کمی مکث که احتمالاً به خاطر انتظار برای فهمیدن نظر من به سکوت نشسته بود، ادامه داد:

-نه همه ی زحمتش می افته گردن هانا. خدا رو خوش نمی آد.
یسنا سر به طرفین تکان داد و با بیرون دادن نفسش گفت:
-عمه الان عروستون مهم تره یا نذرتون؟ این جوری دیگه جایی نمی مونه برا سفره انداختن، کلاً قیدش رو بزنین.
غم عالم در چشمان مامان لانه کرد:
-پس چی کار کنیم؟ نمی شه نندازم.
- خونه ی ما بندازین.

مامان باز با مکث این گزینه را هم رد کرد:

-نه عمه. بابات اینا خسته و کوفته از سر کار می آن خونه، می خوان
استراحت کنن. درست نیست.

ابروان یسنا به هم بخیه خورد:

-بیچه که نیستن عمه! می آن اینجا خب.

سر بالا انداخت:

-نه عمه! گناه دارن. از سر کار می آن خونه می خوان راحت باشن. بابات
هیچی، اون دو تا پسر ممکنه اینجا راحت نباشن.

و سمت آشپزخانه راه افتاد. نگاه من و یسنا به دنبالش کشیده شد. آهسته و
شاید غرق در فکر قدم برمی داشت، آرام می رفت و گاهی مکث می کرد و چقدر
درماندگی اش قابل دیدن بود. اما به یک باره ایستاد و نگاهمان کرد:

-کاش به مامان عفت بگم.

انگار کورسوی امیدی به دلش تابیده بود که صدایش جان گرفت:

-الان زنگ بزنگم به مامان عفت اگر قبول کرد اونجا بندازم، هان؟

نگاهی بینمان رد و بدل شد. فکر خوبی بود. اصلاً حواسمان نبود خانه ی

مامان عفت می تواند بهترین گزینه باشد. یسنا سریع سر به تأیید تکان داد:

-خوبه. من و پری می تونیم عصر بریم اونجا و خونه رو آماده کنیم. فردا از

همون جام می ریم سر کار. پس فردا صبح یه راست می آیم اونجا.

و به من نگاه کرد. با تکان سر حرفش را تأیید کردم که باعث شکفته شدن

لبهای مامان شد:

-پس زنگ بزنگم مامان عفت!

نایستاد تا لبخند ما را ببیند. سریع سمت آشپزخانه رفت تا تلفن بی سیم را

بردارد. یسنا کنارم ایستاد و دست به سینه مادرم را تماشا کرد:

-عجب همسایه‌هایی داریم!

سر به سمتش چرخاندم:

-چطور؟

شانه‌ها و ابروهایش همزمان بالا رفتند:

-یعنی چی تعیین تکلیف می‌کنن براتون؟

نفسم را با حرص بیرون دادم:

-اینجا او مدن مصیبتی شده برامون.

نگاهم را به موازات نگاه یسنا به آشپزخانه دوختم. مامان شماره گرفت و بعد

از گذاشتن گوشی کنار گوشش به سمت یخچال رفت. صدای یسنا نزدیک شد:

-بله دیگه! شما عاشق شدین، ستایش اداهش بیشتر شد، همسایه‌ها براتون

نظر می‌دن، مصیبتا پشت هم قطار شدن!

نگاهش کردم:

-روزی صدبار می‌گم عجب اشتباهی کردم اصرار داشتم خونه رو عوض

کنیم.

ابرو بالا انداخت:

-بالاخره که چی؟ تا ابد قرار بود خونه‌ی بابابزرگت بمونین وقتی اون بنده‌ی

خدا خودش دیگه نیست؟ والا عمه خوب عروسی بود که تمام این سالها موند

اونجا و ازشون نگهداری کرد.

غم به دلم چنگ زد:

-آقا بزرگ خیلی خوب بود. قدر زحمتای مامانمو می‌دونست. جاش خیلی

خالیه.

سر بالا و پایین کرد:

-خدا رحمتشون کنه. یادمه چقدر بابا و مامان اون وقتا ازشون تعریف می‌کردن. الانم والا این خونه او مدنتون خیلی خوب شد، حداقل تو عشقو تجربه کردی.

نیم‌نگاهم پر از سرزنش شد:

-آره دارم تو خوشیش غرق می‌شم.

صورتش را چین داد:

-قدر نمی‌دونی. باید مثل من بشی تا قدر این روزاتو بدونی؟

حرفش باعث شد سرکج کنم و از ته دل بنالم:

-مسخره شدن خیلی بده یسنا. بی‌توجهی رو می‌شه تحمل کرد ولی

تمسخر و نه!

صورتش زیر طوفانی از ناملایمات کمر خم کرد:

-تو مسخره شدی ولی من کتک خوردم پری. فقط ده روز از عقدمون گذشته بود که دستشو روم بلند کرد. چرا، چون یادم رفته بود ازش اجازه بگیرم برا بیرون رفتن. کتک خوردم ولی صدام درنیومد. به کسی نگفتم چون فکر می‌کردم حالا یه بار بوده دیگه، حتماً خیلی عصبی شده. مادر نداشتم که برم سفره‌ی دلمو پیشش باز کنم بگم شوهر ده روزه دست روم بلند کرده.

غمش دلم را آب کرد. غم من کجا و غم او کجا؟ دست روی شانهاش گذاشتم:

-الهی بمیرم برات!

اشکی را که در چشمانش مأوا گرفته بود با پلک زدن پس زد:

-دو ماه دندون رو جیگر گذاشتم شاید بهتر بشه و نشد. آخرم آقا معتاد از آب دراومد. گاهی وقتا فکر می‌کنم اگر مامانم زنده بود شاید اصلاً به حامد بله

نمی گفتم.

دستم را پشتش گذاشتم و سمت راحتی ها هدایتش کردم:

-بیا بشین. خدا زن دایو رحمت کنه.

نشست و من هم کنارش جای گرفتم. پاهایش را به لبه ی میز بند کرد:

-مرسی. کاش بود پری! الان خیلی بهش نیاز دارم. به خصوص حالا که

حامد دوباره برگشته!

ابرو بالا دادم:

-نمی خوای بهش یه فرصت بدی؟ شاید عوض شده باشه.

اخم کرد:

-من عاشقش نبودم که بخوام به خاطر احساسم ببخشمش یا یادم بره

چی کار کرده! اگر اصرار برنا و سینا نبود و تأییدش نمی کردن که خونه داره،

ماشین داره و یه محل ازش خوب می گن عمراً زنش می شدم.

آه پر حسرتی از بین لب هایش خارج شد:

کار درستو ستایش کرد که قبل ازدواج سعی کرد فرید رو بشناسه. ازدواج

سنتی تو این روزایی که از در و دیوار انواع دارو و مخدر می ریزه و می شه راحت

پنهونش کرد یه جور ریسکه. اگر می گم به خاطر این پسره خودتو تغییر بده برا

اینه که داری می بینی چه آدمیه، دیگه بعداً نگران نیستی چطور آدمی از آب

دریاد. دست از سر اون چادر بردار بذار به چشمش بیای.

به میز خیره شدم. تصور خودم بدون چادر شبی بود که رگ و ریشه ام را

می لرزاند، نفرینی بود که انگار برای از میان برداشتنم قد علم کرده بود و

می خواست مرا به اضمحلال بکشاند. گرچه انتخاب چادر از اول فقط بر پایه ی

محل زندگی مان میان کوچه پس کوچه های آن پایین ها بود اما ادامه اش مرا به

نشئیل قریانی ❖ ۳۷

ورطه‌ی عادت کشانده بود. بدون چادر حس کسی را داشتم که میان زمهریر یک سرداب، بی هیچ منبع گرمایی به دست فراموشی سپرده شده باشد. دست خودم نبود که برای کنار گذاشتن این منبع گرما دست و دلم دچار رعشه می شد و گلویم به خشکی سلام می کرد.

سکوت‌م گویا به مذاقش خوش نیامد که پاهایش را زمین گذاشت و خودش را جلو کشید:

-عصر بریم خرید کنیم. کفشای آل استارت یه شلوار کتون تنگ نیاز داره. یه چیزیه که جلوتر از خودت دلبری راه بندازه.

لحن پرهیجانش باعث شد نگاهم را تا چشمانش بالا ببرم و بی هیچ حرفی نگاهش کنم. نگاهش پر از حباب‌های کوچک شیطنت بود و برقی از تجسم آینده‌ای روشن، من اما پر بودم از ندانستن و نتوانستن؛ که پدرم ممکن بود چند روز دیگر پول کم بیاورد و من باید به یاری‌اش می ایستادم. سر به نشان نفی تکان دادم:

-لباسامو تازه خریدم.

اخم کرد و ملامت چاشنی کلامش شد:

-مگه من می‌گم لباسات کهنه شدن؟ هر چقدرم نو و جدید باشن با کفشات نمی خونن. البته اگه باز دوست داری ازش حرف بشنوی من نظری ندارم. عقب نشستم. چقدر گفتن از حال و روزمان سخت بود! اوایی که میان پر قوی دایی بزرگ شده بود کی می‌توانست درک کند نگران خش برداشتن غرور پدرم هستم و نمی‌خواهم دستش جلوی کسی حتی برادرم دراز باشد؟ سر بالا دادم و سعی کردم بی خیال چشمان پر ملامتی که از انواع ناسزاها لبالب شده بود با سکوت‌م توضیح دهم نمی‌خواهم این بحث را ادامه دهم.

- مگه آب نمی‌خواستی عمه؟
لیوان آب روی میز نشست و مامان روبه‌روی‌مان ایستاد:
- مامان عفت قبول کردن.
لیخندی که روی لبانش جان‌دار به نظر می‌آمد دلم را قوت بخشید. لیخندی
زدم و آرام گفتم:
- خدا رو شکر.
یسنا با لیخند لیوان آب را برداشت:
- کدوم مادری به دخترش نه می‌گه آخه عمه؟ معلوم بود مامان عفت قبول
می‌کنه.
مامان با آرامش پلک زد:
- خدا سایه‌شو از سرم کم نکنه!
«آمین»ی گفتیم و یسنا لیوان آبش را بالا گرفت:
- دستت درد نکنه عمه، این دختری که آدم جلوشم بمیره به دادش نمی‌رسه.
انگار نه انگار من تشنمه.
لیوان را با «نوش جان» مامان سرکشید و طلبکارانه نگاهم کردم. لب روی هم
فشردم:
- خب یادم رفت.
مامان سمت آشپزخانه رفت:
- حرف او مد تو حرف یادش رفت عمه. من برنجمو بذارم می‌آم.
با دور شدن مامان، همراه با چشم‌غره‌ای آرام گفتم:
- عاشقی دختر عمه، عاشقی!
پوفی کردم و دست روی سرم گذاشتم. راست می‌گفت، عاشق بودم. اسم

۳۹ ♥ نشمیل قربانی

اهورا که می آمد همه چیز را فراموش می کردم. به ظاهر ساکت بودم اما سکوتی که دریایی از فکر به اهورا بود. دست روی صورتم کشیدم و سعی کردم نگاه اهورا را که قصد داشت میان افکارم جان بگیرد پس بزنم. نمی توانستم تمام روز اجازه دهم میان حال و هوایم پرواز کند و مرا به تماشا فرا بخواند!

-پس عصر اول بریم خرید بعدم خونه ی مامان عفت.

چپ چپ نگاهش کردم، ظاهراً قرار نبود از خر شیطان پیاده شود. با شیطننت

لبخند کجی زد و صدا بلند کرد:

-عمه ما عصر اول می ریم خرید، بعد خونه ی مامان عفت. می خوام

دخترتونو بندازم تو خرج.

مامان سمت کانتر و درگاه آشپزخانه آمد و ابرو بالا داد:

- خوب می کنی عمه. اتفاقاً خوب شد گفتمی، داشت یادم می رفت بهش بگم.

باید یه لباس خوب بگیره.

مشکوک مامان را نگاه کردم:

-لباس خوب برا چی؟

مامان دستش را کلافه در هوا تکان داد و با مکثی که کاملاً معلوم بود نتیجه ی

نگرانی از عکس العمل من است، سر کج کرد:

-باز خانواده ی دایی فرید زنگ زدن.

سریع صاف نشستم و اخم کردم:

-چی گفتن؟

دلخور نگاهم کرد:

-خواستگار زنگ می زنه خونه ی دختر چی می گه؟

نسبت به «اوه»ی که یسنا گفت بی توجه ماندم:

-مگه ما جواب رد ندادیم؟

سر تکان داد و با ناراحتی گفت:

-من گفتم تو خیال ازدواج نداری فعلاً ولی قبول نمی کنن. می دونی تا الان چند بار زنگ زدن؟ دیگه روم نمی شه جواب سر بالا بدم به خدا. همه ش می گن شما اجازه بدین بیایم دختر و پسر با هم حرف بزنین، شاید نظر پرستش جون عوض شد. خب بهشون چی بگم مادر؟

گاوم دوقلوکه نه سهقلو زاییده بود. پسری که از هر نظر ایده آل بود قرار بود پا به خانه مان بگذارد و مرا برای ازدواج متقاعد کند. چطور می توانستم بگویم «دلم آن قدر گیر دیگری است که تو اصلاً به چشم نمی آیی؟!»

مامان شانۀ بالا داد و به طرف قابلمه‌ی برنجش رفت. پوف کلافه‌ای کردم و چشم به سقف دوختم. میان این هزارتوی افکار اهورایی من، چه جای آمدن خواستگار بود؟

-کدوم پسرداییش؟

دلم گریه می خواست و کاش می فهمید و سؤال نمی کرد. اینکه کدامشان باشد چه فرقی داشت؟ مهم این بود که دلیل منطقی یافتن برای رد پسردایی فرید سخت تر از سخت بود، آن هم با اخلاق خاص ستایش که تصور می کرد در دنیا فقط شوهر او و فامیلش آدم حسابی به شمار می آیند. دست روی صورت گذاشتم و آرام نالیدم:

-وای یسنا هیچی نگو!

صدای خنده‌ی ریز و پرتمسخرش را شنیدم:

-الان بهت چی بگم؟ اونی رو که مسخره ت می کنه می بینی، اینی که

می خوادت رو نمی بینی! یه مقدار گوش دراز نیستی؟

سریع دستم را پایین آوردم و سر سمتش چرخاندم:

-حالمو درک نمی کنی!

شانه بالا داد:

-نه درک نمی کنم. عاشق نشدم بفهمم داری چی می کشی. باز جای شکرش
باقیه تو عاشق شدی، فردا پس فردا که ازدواج کردی به خودت و دلت بدهکار
نیستی بگی فرصت داشتیم و عاشقی نکردم. من چی بگم که حتی شوهرم آدم
قابل عاشق شدن نبود!

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم:

-عشق یه طرفه خوبه؟ اینکه مسخره می کنه خوبه؟

لبهایش را رو به بالا انحنای داد:

-خب یه کاری کن مسخرهت نکنه.

ابرو بالا دادم و چشم گشاد کردم:

-حتماً با لباس جدید خریدن؟

خندید:

-آفرین! خوشم اومد جنم تغییر داری.

سر به تأسف تکان دادم:

-من همینم یسنا. نه بهتر نه بدتر. نمی گم عالی هستم ولی اون قدرم بد نیستم
که بخواد مسخره م کنه.

پشت چشم نازک کرد:

-خب حالا نمی خواد بهت بر بخوره. کسی نگفت بدی که. می گم حداقل یه
تغییر کوچیک بده به لباسات. مثلاً مدل شلوارتو با کفشت ست کن ببین باز
مسخره می کنه یا نه. حالا نگفتی کدوم پسردایی فرید می خواد بیاد خواستگاری!

اونی که جلو سرش خلوته یا اونی که شکمش جلوتر از خودش وارد می‌شه؟
اخم کردم:

-چرا مردم مسخره می‌کنی؟ اون بنده‌ی خدا که به خاطر ژنتیک جلوی
موهاش ریخته مگه دست خودش بوده؟ اون یکی ام یه مقدار هیکل داره، حتماً
نمی‌تونه لاغر کنه، براش سخته. نباید که مسخره‌شون کرد. خدا این‌طوری
آفریده.

سر بالا و پایین کرد و لبخند یک‌طرفه‌ای زد:

-آره راست می‌گی، خدا آفریده. خدا اهورا رو هم طوری آفریده که با یه نگاه
دلتو ببره و دلت برا قد و هیکل و قیافه‌ش و ببره بره. البته همچینم منحصر به فرد
نیستا، فقط اینکه تو قضیه‌ی علف و بُزی رو دوباره سر زبونا انداختی، وگرنه که
به چشم من اونی نیست که تو می‌گی. فقط خوش قیافه و خوش پوشه، همین!
گیج نگاهش کردم. فقط به چشم من آن همه زیبا می‌آمد؟ مگر آن پوست
گندمی و چشم و ابروی دلربایی که شیرازی بودنش را داد می‌زد؛ ندیده بود؟ مگر
قد بلند و هیکل چهارشانه‌اش را می‌شد بی‌خیال شد؟ از آن مهم‌تر لبخندهایی که
مثل یک آهنربا نگاه‌ها را سمت خود جذب می‌کرد! پلک زد و کسی درونم
تلنگر زد که راست می‌گویدی، خدا او را این همه دلبر آفریده، همان خدایی که
زیباست و زیبایی را دوست دارد. خود خدا خواستار این بوده نگاهت به نگاه
ژرف و عمیقش پُل بزند و دلت چون آهوی رمنده در پی لبخندش برود! پلک
بستم و در دل خدا را صدا کردم، منی که مستأصل از احساسم راه به جایی
نداشتم و نمی‌دانستم چه چیزی انتظارم را می‌کشد.

نوای اذان که در خانه طنین انداخت، سریع بلند شدم و بی‌توجه به یسنایی
که می‌گفت «برو دخیل ببند» وضو گرفتم و سجاده‌ی سپیدم را پهن کردم. به

قراری شتافتم که دواى بى قرارى ام بود. فقط او مرا درک مى کرد و مى دانست چه دردى مى کشم. فقط خدا مى دید چقدر میان خودم و احساسم به تعلیق دچارم. خود او مى دانست مرا به چه ورطه‌ای کشانده و آزمون و خطایم قرار است چگونه ثبت شود.

نمازم که تمام شد چادر و سجاده را به یسنا دادم و به کمک مامان رفتم. دو سه بارى خواست سر حرف را باز و دلجویی کند که اجازه داده خانواده‌ی دایی فرید بیایند اما با یک «اشکال نداره»ی کوتاه بحث را جمع و جور کردم. شرمنده بود ولی در اصل او هم گناهی نداشت، گناه از دل من و اخلاق ستایش بود، چرا مامان باید شرمنده مى شد؟

بعد از آمدن بابا و خوردن ناهار قصد داشتم با او درباره‌ی پول حرف بزنم اما حضور یسنا باعث شد آن را به زمان دیگری موکول کنم. برای استراحت که به اتاقم رفتم او روی تخت دراز کشید و من پشت پنجره به انتظار دیدن اهورا ایستادم. سرم را به شیشه تکیه داده بودم و دلم به امان خدایی بود که مى دانست دیدنش چه حکمی برایم دارد:

- همیشه این طوری منتظر برگشتش مى مونی؟

از کنار پرده نگاهش کردم و سر به تأیید تکان دادم. دو دستش را زیر سرش گذاشته بود و نگاهم مى کرد. ابرو بالا پایین کرد:

- چه حسی داری الان؟

سؤالى نگاهش کردم. صورتش را چین داد:

- آه خنگ نباش. الان چه حسی داری که منتظرش وایسادی.

نگاهم را در کوچه‌ی خلوت دور دادم و آرام گفتم:

- دلم براش تنگ شده.

- برا چیش دلت تنگ شده؟ شما که با هم حرف نمی زنین!

پرده را میان مشتّم فشردم:

-دلم برا صورتش، برا نگاهش، حتی برا حالت ایستادنش تنگ شده.

نیم خیز شد و دستش را زیر سرش حائل کرد:

-واقعاً از دیروز صبح تا حالا دلت براش تنگ شده؟

باز سر به تأیید تکان دادم که با پیچیدن ماشین مدل بالای داخل کوچه دلم هری فرو ریخت و سریع صاف ایستادم. ماشین مثل همیشه جلوی در ماشین روی خانه شان ایستاد. سرتاپا چشم شدم تا ببینم خودش است یا پدرش!... و وای از دلی که با دیدنش به تپش افتاد. دیگر هیچ نمی فهمیدم، حتی کلمه هایی که یسنا پشت هم قطار می کرد و برای شنیدنش حواسی شش دانگ می خواست! جلوی خانه شان ایستاد و زنگ زد. نگاهم روی قدوبالایش سرسره بازی راه انداخته بود. کاش آن قدر لباس پوشیدنش عالی نبود، کاش شلووار سپید و پیراهن زرشکی اش آن قدر تن خورش عالی نبود. کاش آستین هایش را تا ساعد بالا نزده بود و از همه مهم تر کاش بر نمی گشت و مرا پشت پنجره نمی دید! رها کردن یک باره ی پرده نه تنها استتارم نکرد که تکان خوردن هایش باعث شد نگاهش روی پنجره مان ایست کند و در همان حال با شخص پشت آیفون حرف بزند:

-چی شد؟

شانه به شانه ام ایستاد و از پشت پرده ی توری او را نگاه کرد. مرتعش از دیده

شدن جواب دادم:

-منو دید.

یسنا لب جلو داد:

-از نگاهش به این طرف معلومه.

خودم را عقب کشیدم:

-حتماً سایه مون از پشت پنجره مشخصه!

او هم عقب کشید:

-خب حالا دیده باشه، چرا هول کردی؟

دست روی صورتم کشیدم:

-فهمید داشتم نگاهش می کردم.

ابرو بالا داد:

-مگه هر کی پشت پنجره ست یعنی وایساده اونو نگاه کنه؟

ترسیده آب دهان فرو دادم:

-وای یسنا دید! این قدر پیچ در پیچش نکن. بدبخت شدم.

دست به سینه شد و اخم کرد:

-تو چرا این قدر راحت خودتو لو می دی؟ به جا اینکه پرده رو ول کنی،

روتو می کردی به سمت دیگه؛ یعنی داری اون طرفو نگاه می کنی!

مستأصل نگاهش کردم:

-حالا چی کار کنم؟

- چمچاره کن! تو خیلی ساده ای به خدا. عین خیالتم نباشه. خدا چشم داده

نگاه کنی دیگه، نداده باهاش مشق بنویسی!

نمی توانست عمق نگرانی ام را درک کند. کسی درونم کاسه ی ملامت برداشته

و بر سرم می کوبید. لبم زیر هجوم دندان هایم داشت له می شد و من در «چه

کنم ها» سرگردان بودم.

دیده بود و حتم داشتم این آدم محال است به رویم نیارود! اصلاً اهورا و

ساده گذشتن از چنین چیزی؟! کسی که او را نمی شناخت می توانست مثل یسنا به راحتی بی خیال شود و دوباره روی تخت دراز بکشد و دمی بیاساید اما منی که راه به راه او را در حال دست انداختن دیگران دیده بودم می دانستم باید خودم را آماده کنم تا در برابر هجوم کلماتش یارای ایستادگی داشته باشم. گرچه خیال خامی بود اگر فکر می کردم با چند کلمه از خیر من و چادرم می گذرد.

عصر بود که با یسنا از خانه خارج شدیم. مثلاً قرار بود اول خرید کنیم و بعد به خانه ی مامان عفت برویم. از در که خارج شدیم با دیدن او بی که همراه آریو در حال شستن ماشین هایشان بودند بدنم لرزید. ضربه ای که به دستم خورد باعث شد نیم نگاهی به یسنا بیندازم. با چانه سمتشان اشاره کرد:

-همون فامیلشونه؟

زیر لب «آره» ای گفتم و راه افتادم. می خواستم به یسنا بگویم به آن سمت کوچه برویم تا مجبور نباشیم درست از کنارشان عبور کنیم که با چرخیدن سر اهورا به سمتمان کاملاً بی خیالش شدم. سر به زیر انداختم و آرام به یسنا گفتم:

-تو رو خدا تندتر بیا.

او هم سر به زیر انداخت:

-چرا؟

کاش این قدر سؤال نمی کرد! اصلاً موقعیت را مناسب نمی دیدم تا برایش توضیح دهم ممکن است آرام راه رفتنمان باعث هزار فکر بی اساس در ذهنشان شود. فقط اکتفا کردم به گفتن:

-زودتر رد شیم.

و به قدم هایم شتاب دادم. خدا را شکر این بار بدون سؤال بیشتری همراهی ام کرد. زیرچشمی نگاهی به اهورا انداختم که با شلنگ صورتی رنگی روی

نشمیل قربانی ♡ ۴۷

شاسی بلند مشکی اش آب می پاشید. کمی سمت انتهای ماشینی آمد که عمود بر در خانه پارک شده بود. خودم را به یسنا نزدیک کردم که حین رد شدن از کنارش برخوردی نداشته باشیم. هنوز دو قدم هم از او دور نشده بودیم که با حس گیر کردن چادرم و افتادنش، ایستادم و دو لبه اش را محکم کشیدم، اما سر خوردنش باعث شد بچرخم و قسمت پایینی اش را زیر پای اهورا ببینم.

دلم فرو ریخت و نگاهم تا صورت بی خیالش بالا آمد. انگار مرا نمی دید که نه دست از آب ریختن روی ماشینش برمی داشت و نه پایش را از روی چادرم کنار می کشید. بی حرف نگاهش می کردم ببینم کی متوجه می شود باید پایش را بردارد. آریو حین پاک کردن ماشین خودش ریز می خندید و گاهی نیم نگاهی سمتان می انداخت. به یک باره صورت اهورا سمتان چرخید و طلبکارانه نگاهم کرد:

-چی؟!

لحن و نگاهش با آن سینه ی برآمده، نطقی را که می خواست بر زبانم جاری شود پس زد. نگاهم را به چادر زیر پایش دادم و آرام تا روی چشم هایم بالا آوردم شاید خودش متوجه شود. مطمئن بودم از قصد این کار را کرده و شاید جواب دید زدنم باشد. چه خوش خیال بودم که فکر می کردم جوابش به همین جا منتهی می شود. با مکث زیر پایش را نگاه کرد و با تانی پایش را برداشت:

-آخ آریو دیدی چی شد؟ نمازای چهار رکعتی و سه رکعتیش قاتی شد. سر بالا آورد و با حالت نمایشی لبش را گاز گرفت که باعث شد صدای خنده ی آریو بلند شود. اخم کرد و نگاه تیزی به آریو انداخت:

-نخند آریو. مگه نمی بینی چادرت کثیف شد؟ الان چطوری بره جلوی

مردم؟

سریع رو برگرداند و شیر آب را روی همان قسمت چادرم گرفت:

- الان تمیزش می‌کنم.

هاج و واج و با چشمانی گشاد شده به چادرم که زیر فشار آب و مخلوط

شدنش با خاک روی آسفالت، گلی می‌شد نگاه می‌کردم:

- چی کار می‌کنی؟

سر بلند کرد و به یسنایی که با داد حرفش را زده بود نگاه کرد و در کمال

بی‌انصافی خود را به ندیدن زد و شیر آب به سمتم گرفته شد و سرتاپایم را خیس

کرد. صدای خنده‌های بلند آریو و «وای» ناباور یسنا نگاه شیطنت‌بارش را سمتم

کشانده. لبخندی حاکی از رضایت زد و با لحنی مظلوم گفت:

- آخی زیادی تمیز شدی!

خیسی کفش و شلوار و اندکی از گوشه‌ی ماتتویم چنان روی ذهنم رژه رفت

و سردی آب اعصابم را تحریک کرد که فریادی از سرخشم و پراز عصیان تا نوک

زبانم آمد اما همان‌جا ایستاد و شاهد دلبری لبخندش شد. چشمانم روی نگاهش

دودو زد و دلم هری فرو ریخت. محال بود سرش فریاد بکشم. محال بود

خاطرش را آزرده کنم. محال بود باعث انفصال آن لب‌های خوش‌فرم و لبخند

دلنوازش شوم.

آزار دادنش از من بر نمی‌آمد. می‌دانستم همه‌ی کارهایش از عمد است تا مرا

بیازارد اما مقابله به مثل کردن در برابر او را نمی‌توانستم. با این حال، دلگیری

نگاهم دست خودم نبود. ناباور به چادرگلی و لباس‌های خیسم نگاه می‌کردم و

امتدادش را با یک دنیا دلگیری سمت او سوق می‌دادم. در عوض سکوت من،

یسنا دست به کار شد تا اعتراضش را با کوبنده‌ترین لحن توی صورتش بزند.

قدمی جلو گذاشت و شماتت را چاشنی کلامش کرد:

-واقعاً خجالء داره! تازه لبخندم می زنین؟ ببینین لباسشو به چه روزی درآوردین؟

شلنگ را سمت دیگری گرفت و دست آزادش را به کمر زد. انگار همین کارش یسنا را بیشتر آشفته کرد که ادامه داد:
-احترام به حریم شخصی دیگران شعور اجتماعی می خواد که فکرکنم شما فاقدش باشین.

لبخندش پهن شد و دلم را بند خودش کرد. یا حرفی نداشت بگوید یا از عصبانیت یسنا به شدت لذت برده بود که سکوت پیشه کرد و فقط خیره نگاهمان کرد. آریو هم ماشینش را دور زد و جلو آمد تا شاهکار او را ببیند. انگار وضع عالی ام (!) به شدت چشم نواز بود که با دیدنم ابرو بالا داد.

- یه عذرخواهی ام که محض خاطر خدا بلد نیستین.

این بار ابرو بالا داد:

-نه بلد نیستم.

یسنا پر حرص غرید:

-واقعاً براتون متأسفم!

- هرچی می خوای باش.

نمی خواستم بحث بینشان بیش از این بالا بگیرد و یسنا به اوپی که عزیز دل من بود، صفت های بیشتری نسبت دهد، پس بی هیچ حرفی چادر نیمه خیسم را سرکشیدم و در مقابل نگاه عمیقی که زیر ابروان بالا رفته اش نفسم را به شماره می انداخت، دست یسنا را گرفتم و دنبال خودم کشیدم. دهانش برای نطق جدیدی باز شده بود و لام و یا و الفش تازه مجال ادا شدن یافته بود که با کشیده شدن، بقیه را قورت داد و دهان بست.

با قدم‌هایی محکم و سریع سمت خانه رفتم و بعد از چند قدم او هم کنارم قرار گرفت و دست از دستم بیرون کشید. وارد خانه که شدیم مامان اول با تعجب و بعد با کوبیدن روی گونه، نگرانی اش را نشان داد:

-چی شدی مادر؟

سر بالا دادم:

-چیزی نیست.

و خدا را شکر که یسنا به کمکم آمد:

-خورد زمین عمه.

«وای» مامان با نهایت دل‌آشوبه اش، دلم را به درد آورد. جلوتر آمد:

-چیزیت شد؟

سریع رفع نگرانی کردم:

-فقط خیس شدم.

و لعنت کردم خودم را که دل دادم و از شرم نمی توانستم حرفی به مادرم بزنم که حداقل این طوری نگرانم نشود. سریع چادرم را درآوردم و در مقابل سؤال مامان که می خواست بداند چطور زمین خوردم که به این شکل خیس شدم، با آرنج ضربه‌ای به یسنا زدم. سریع با مین و مین جواب داد:

-سرکوچه داشتن ماشین می شستن، افتاد تو مسیر آب.

مامان با ابروهای بالا رفته نگاهمان کرد و انگار چندان باورش نشده باشد،

سرکج کرد:

-بد خیس شدی!

چادر را دستش سپردم:

-باید لباس عوض کنم.